

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرمانده شهر

بر اساس زندگی شهید محمدعلی جهان آرا

قصه فرماندهان / ۱۵

داوود بختیاری دانشور

بختیاری دانشور، داوود
فرمانده شهر (بر اساس زندگی شهید جهان آرا) / داوود بختیاری دانشور. - تهران: سوره مهر
(حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی). بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشرشاهد، ۱۳۸۳،
ص. ۸۰. - (دفتر ادبیات و هنر مقاومت، واحد کودک و نوجوان؛ قصه فرماندهان؛ ۱۵).
ISBN ۹۶۴-۴۷۱-۸۹۸-۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ سوم.
۱. جهان آرا، محمدعلی، ۱۳۳۳-۱۳۶۰ -- سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ --
شهیدان -- سرگذشتنامه. الف. شرکت انتشارات سوره مهر. ب. نشرشاهد. ج. عنوان.

DSR ۱۶۲۶/ج۹۴/۳
کتابخانه ملی ایران

۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲
۸۴۲-۸۳م



فرمانده شهر (قصه فرماندهان / ۱۵)

بر اساس زندگی شهید محمدعلی جهان آرا

نوشته: داوود بختیاری دانشور

نوبت چاپ: هشتم - ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

قیمت: ۴۰,۰۰۰ ریال

ISBN: ۹۶۴-۴۷۱-۸۹۸-۴

شابک: ۹۶۴ - ۴۷۱ - ۸۹۸ - ۴

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار شمالی،
پلاک ۵، ساختمان معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹-۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع موسسه فرهنگی هنری شاهد- تلفن: ۸۸۳۱۷۱۶۴-۸۸۸۲۳۵۸۵
فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب متعلق به ناشرین بوده و هر گونه
استفاده از کتاب منوط به مجوز از ناشرین است

فهرست

۷ آفتاب
۱۱ ساواکی
۱۷ پیمان نامه
۳۱ مجسمه
۴۳ مقر
۵۱ فرمانده شهر
۶۳ معجزه باد!
۷۳ آسمان

آفتاب

آفتابِ شهریور ماه داغتر از تمام فصلها بود. مرد برای فرار از گرمای طاقت‌فرسا زیر سایه درخت نخل نشست. شاخه‌های پر بار نخل، از خرما سنگینی می‌کرد. مرد عرق صورتش را پاک کرد. دلش از شادی پُر بود. از همان جا که نشسته بود کاروان را می‌دید. چند بلم روی آب در حرکت بودند. مرد با خوشحالی فریاد کشید: «خدا قوت.»

بعد، از جا بلند شد و راه افتاد. نسیمی داغ، گرما را به صورتش زد. گامهایش را با شتاب بیشتری برداشت. از وقتی برایش خبر آوردند که قرار است فرزندش به دنیا بیاید، سراسیمه به راه افتاده بود. وقتی دید برای پیدا کردن وسیله باید انتظار بکشد، قید سواره رفتن را زد.

- وقتی خبر خوش است تا قلۀ قاف هم می‌روم!

به کوچه که رسید ایستاد. دلش می‌خواست از همان جا صدای طفل را بشنود. یکی از درها باز شد. زنی با روبند

مشکی از کنارش گذشت:

- مبارک باشد. قدمش خیر باشد.

دل مرد لرزید. دوید و در را باز کرد. همسرش کنار طفل بود. اشک شوق در چشمان مرد جوشید. یکباره به زبانش آمده بود که بگوید محمد، و گفته بود. حالا دیگر زن هم طفلش را به همین نام صدا می‌زد:

- محمد؛ محمد جان! عزیزِ مادر.

مرد، طفل را در آغوش گرفت. دهان به گوش راست و چپ او گذاشت. اذان را خودش خواند. بعد دستهایش را رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا، شکرت.»

شهید محمدعلی جهان‌آرا در روز ۹ شهریور ماه سال ۱۳۳۳ در خرمشهر به دنیا آمد. سیزده ساله بود که پایش به فعالیتهای دینی مساجد و هیئت‌های مذهبی باز شد. در کلاسهای آموزش و تفسیر قرآن شرکت می‌کرد و عضو ثابت جلسات هفتگی هیئت‌های مذهبی بود. او، در همین سالها با یک گروه مبارزه مخفی به نام «حزب‌الله خرمشهر» آشنا شد. دو سال بعد یعنی در ۱۳۵۱ گروه حزب‌الله توسط عوامل ساواک شناسایی شد و تمام اعضایش از جمله محمد دستگیر و زندانی شدند. او به خاطر سن کمش به یک سال زندان محکوم شد.

در سال ۱۳۵۴ دیپلمش را گرفت. در کنکور دانشگاه قبول

شد و برای ادامه تحصیل راهی مدرسه عالی بازرگانی تبریز شد. در دانشگاه نیز فعالیتهای سیاسی او همچنان ادامه داشت. او به همراه دوستانش، انجمن اسلامی مدرسه عالی بازرگانی را پایه‌گذاری کرد. اعلامیه‌های انقلابی و جزوه‌ها و بیانیه‌های ضد رژیم توسط این انجمن اسلامی میان دانشجویان توزیع می‌شد.

در سال ۱۳۵۵ محمد به عضویت گروه «منصورون» که یک گروه مذهبی معتقد به مبارزه مسلحانه بود، پیوست. از آن پس محمد فعالیتهای انقلابی خود را چه در زمینه مبارزه مسلحانه و چه در زمینه فعالیتهای تبلیغی و آگاه‌کننده گسترش داد. همزمان با اوج‌گیری فعالیت او، برادرش علی در درگیری با نیروهای ساواک به شهادت رسید. این اتفاق او را در ادامه مسیری که در پیش گرفته بود مصمم‌تر کرد. وقتی تظاهرات مردمی علیه رژیم شاه در روزهای بهار و تابستان ۱۳۵۷ اوج گرفت، محمد نیز به همراه دوستانش با فعالیتهای چریکی و مسلحانه به حرکت مردم، یاری می‌رساند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، محمد پس از دو سال و نیم زندگی مخفی به خرمشهر بازگشت. او و دوستانش در خرمشهر گروهی تشکیل دادند به نام کانون فرهنگی نظامی انقلابیون خرمشهر. هدف این کانون حراست از نظام نوپای انقلابی در برابر حملاتی بود که از طرف بازماندگان رژیم و

یا طرفداران تجزیه خوزستان به آن می‌شد.

محمد جهان‌آرا در سال ۱۳۵۸ ازدواج کرد. در همان سالها فرماندهی سپاه خرمشهر را به عهده گرفت و همزمان، جهادسازندگی خرمشهر را نیز پایه‌گذاری کرد. با شروع جنگ، محمد و نیروهای سپاه، دوش به دوش سایر مردم خرمشهر دلیرانه از شهر دفاع کردند. آنها دشمنی که رؤیای فتح بیست و چهار ساعته خوزستان را در سر داشت، ۴۵ روز پشت دروازه‌های شهر، نگاه داشتند.

بعد از سقوط خرمشهر و عزل بنی‌صدر از فرماندهی کُلّ قوا، نیروهای سپاه، ارتش و بسیج یکدل و متحد شدند و به دشمن یورش بردند. اولین گام آنها شکستن محاصره آبادان بود. این پیروزی بزرگ در مهر سال ۱۳۶۰ روی داد. در پی این پیروزی، روز هفتم مهر، محمد جهان‌آرا و تعداد دیگری از فرماندهان ارتش و سپاه، راهی تهران شدند تا گزارش عملکرد شجاعانه نیروهای خود را به امام خمینی (ره) رهبر انقلاب تقدیم کنند.

در میانه راه هواپیمای حامل آنها دچار نقص فنی شد و سقوط کرد. در این حادثه، جهان‌آرا و دیگر مسافران هواپیما به شهادت رسیدند.

ساواکی

خبر را ناگهانی شنیدم. مانده بودم چه طور آن را به محمد بگویم. غروب بود که جلو در مسجد جامع دیدمش. داشت با روحانی مسجد حرف می زد. چهره سبزه اش موقع حرف زدن درشت تر به نظر می رسید. حرفهایش اصلاً به سن و سالش نمی خورد.

با اینکه سیزده - چهارده سال بیشتر نداشت، دل پرجراتی داشت. با دیدنم دستی برایم تکان داد. گوشه ای ایستادم تا آمد.

- اینجا چه کار می کنی؟ مگر قرار نبود شب، توی جلسه، همدیگر را ببینیم؟!

بی جواب به زمین زل زدم و آهسته گفتم: «ساواک یکی از بچه های گروه را دستگیر کرده است!»

با این حرفم چشمهای محمد درشت شد. نگاهی به

اطرافش انداخت و پرسید:

- چه کسی را؟

- مرتضی.

- چیزی هم همراه داشته است؟

- فکر نکنم، یعنی مطمئن نیستم.

- باید یک کاری کرد؛ ساواک با هیچ کس شوخی ندارد.

- چه طوری؟ او را برده‌اند به ساختمان ساواک.

با این حرفم، لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد پشت به دیوار داد. چنان در خودش فرو رفت که انگار از اوّل هم تنها بوده است. با ترمز ماشین سیاه رنگی که درست روبه‌روی مسجد پاک کرد به خودمان آمدیم. محمد از جا بلند شد و گفت: «ماشین ساواک است! ممکن است مرتضی بچه‌ها را لو داده باشد!؟»

ماشین چند دقیقه‌ای ماند و بی‌آنکه کسی از آن بیرون باید با سرعت به حرکت درآمد و دور شد.

آن شب، جلسه تشکیل نشد. نیمه شب کنار شط، محمد را دیدم. طبق قرار قبلی از جلو خانه مأموری که مرتضی را دستگیر کرده بود گذشتیم. محمد چنان با خشم به خانه نگاه می‌کرد که انگار قصد ویران کردنش را داشت.

- نامرد! مثلاً همشهری است!

خیابانهای نزدیک ساختمان ساواک پر از مأمور بود. از

کوچه پس کوچه‌ها خودمان را رساندیم به ساختمان. ساختمان زیر نورِ نورافکنها به قلعه‌ خوفناکی می‌ماند، عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود. به محمد نگاه کردم. بی هیچ ترسی زل زده بود به ساختمان؛ احساس کردم الان است که از جا کنده شود و به طرف ساختمان بدود.

داخل آن ساختمان، آدمهای بی‌گناه را شکنجه می‌کنند. محمد این را گفت و چند قدمی به جلو برداشت. وحشت زده از جایم کنده شدم:

- اگر تو را بگیرند گروه به هم می‌خورد.

- نه؛ این طور نیست. بچه‌های دیگر هستند. دوست ندارم مرتضی بی‌گناه شکنجه شود.

مچ دستش را گرفتم. بی‌توجه به من به ساختمان نگاه می‌کرد. از اینکه لب و چانه‌اش محکم روی هم فشرده شده بود، معلوم بود که داشت با هزارها فکری که توی سرش ریخته بود، می‌جنگید.

- تو که یک نفر بیشتر نیستی. اما آنها همه اسلحه دارند.

- من از اسلحه آنها نمی‌ترسم.

ناگهان فکر خوبی به مغزم رسید؛ محمد به مشورت در گروه اهمیت زیادی می‌داد.

- با این حال، بهتر است با بچه‌های گروه مشورت کنی.

حرفی که زده بودم، محمد را به فکر واداشت. از چهره‌اش

فهمیدم نمی‌تواند تذکری را که خودش به بچه‌های گروه می‌داد، نادیده بگیرد.

سایه سربازی تا جلو ما کشیده شد. خودمان را به میان تاریکی کشانیدیم. برگشتنا، انگار که از مرگ نجات پیدا کرده بودم؛ مثل باد می‌دویدم.

محمد چشمهایش را دوخته بود به پنجره‌ی خانه‌ی مأمور ساواک. من هم برای آنکه خودم را از تک و تا نیندازم به آسمان خاکستری داغ نگاه می‌کردم. آسمان جلو چشمانم بالا و پایین می‌شد.

- دو تا سنگ گنده برایم پیدا کن.

با دهان باز زل زدم به صورت محمد. تا آن لحظه فکر نمی‌کردم بخواهد با سنگ به جان خانه‌ی مأمور ساواک بیافتد! در یک چشم به هم زدن دو تا سنگ گنده تو دستهای محمد گذاشتم.

- تو اگر می‌خواهی می‌توانی دور شوی؟

دل و جرأت ماندن نداشتم؛ همان طور که به زمین نگاه می‌کردم خودم را به پشت یکی از خانه‌های محله رساندم. ناگهان فریاد محمد بلند شد.

- اگر جرأت داری بیا بیرون. بدبخت آدم‌فروش!!

هیچ اتفاقی نیافتاد. حتی کوچکترین صدایی از داخل خانه شنیده نشد.

محمد چند لحظه‌ای همان طور به خانه زل زد. بعد چند قدم به عقب برداشت. ناگهان صدایی که به صدای انفجار می‌ماند، تو دل محله ترکید. فریاد دوباره بلند شد:

- اگر جرأت داری بیا بیرون. راست می‌گویی، مرا دستگیر کن. ساواکی آدم فروش.

مأمور ساواک که از چاقی به بشکه گنده‌ای می‌ماند جلو پنجره ظاهر شد. صورتش از خشم مثل چغندر قرمز شده بود:

- برو گم شو بچه!

محمد انگار که اصلاً حرفهای مرد را نشنیده بود دو قدم محکم به جلو برداشت و سنگ دوم را به طرف پنجره سالم پرت کرد.

مأمور مثل مترسکی سرجایش میخکوب شده بود. با خرد شدن شیشه، نعره مأمور به آسمان بلند شد:

- اگر راست می‌گویی سرجایت بایست تا خدمتت برسم. وحشت زده محمد را صدا زد. محمد بی هیچ ترسی سرجایش ایستاده بود.

- تو برگرد خانه‌تان. نگران من نباشی. به بچه‌ها هم خبر بده.

از اینکه مثل ترسوها محمد را تنها گذاشته بودم، از خودم بدم آمد. از خجالت نمی‌توانستم توی چشمهایش نگاه کنم. ناگهان، در خانه مأمور ساواکی باز شد و مرد با لباس

نظامی‌اش زد بیرون.

نگاه محمد دوخته شده بود به چشمان جر خوردهٔ مرد.
مرد مثل سگِ هاری حمله برد به طرف محمد. محمد جا
خالی‌ای داد و دورتر ایستاد. مرد دستی به اسلحه کمربندش
کشید و فریاد زد:

— دِ راه بیفت؛ تا نکشدمت. خدا کند تو ساختمان ساواک
زبان‌ت را قورت ندهی!

— محمد نیشخندی زد و جلوتر از مرد به راه افتاد.

پیمان نامه

همه‌اش تقصیر من بود. سر هیچ و پوچ با قاسم دعوا راه انداختم. هیچ فکر نمی‌کردم دعوی بچه‌گانه‌مان برای گروه، آن همه مجازات در پی داشته باشد.

- عجب نامردی بود این پسر!

حتماً از قبل نقشه‌اش را کشیده بود. چون آن شب گروه، توی خانه یک اتاقه مامان سعید جلسه داشت.

خانه مامان سعید در یکی از کوچه‌های بن‌بست بود.

آن شب، پیرزن بدجوری بی‌قرار و کم‌طاقت شده بود. توی حیاط قدم می‌زد و هر چند دقیقه یک بار از لای در، به کوچه سرک می‌کشید. چند بار محمد را صدا زد و چیزی بیخ گوشش پیچ‌پیچ کرد. محمد مثل همیشه «چشم»، «چشم» می‌گفت و برگشت پیش بچه‌ها. برای آنکه خبری دستگیرم شود زل زدم تو چشمان سیاه محمد. محمد بی حرف سری تکان

داد. از حرکاتش چیزی دستگیرم نشد. کنجکاوی داشت دیوانه‌ام می‌کرد. محمد وقتی دید، دارم از زور فضولی بین زمین و آسمان دست و پا می‌زنم، کاغذ مچاله شده‌ای را گذاشت تو کف دستم. زیر چشمی دایره بچه‌ها را که دور محمد حلقه زده بودند نگاه کردم. همه با دقت به حرفهای محمد گوش می‌دادند. با محمد از دبیرستان پاینده آشنا شدم. با همه بچه‌ها فرق داشت. با آنکه خیلی فرزند چابک بود، اما هیچ کاری به کار کسی نداشت. بیشتر وقتها سرش توی کتاب بود. با آنکه اهل کتاب و درس نبودم، یک نیروی خاصی مرا به طرفش می‌کشید. فکر می‌کنم عاشق فرزیش شده بودم. از آن طور آدمها خوشم می‌آمد. حالا می‌فهمم عاشق آن قدرت بی‌پیش بودم که هیچ کس مثل خودش، از آن سر در نمی‌آورد. عاشق خطر بود. آن هم چه خطرهایی!

وقتی جمله تو کاغذ را خواندم برای چند لحظه سر جایم میخکوب شدم. چند تا از بچه‌ها در حال خارج شدن از خانه بودند. محمد هم داشت دسته جزوه‌ها را تو گونی‌ای می‌ریخت. از توی حیاط بوی دود می‌آمد. مامان سعید توی حلب هفده کیلویی روغن که سطل آشغالش بود، داشت چیزی می‌سوزاند.

- بگیر مامان سعید؛ اینها را هم بسوزان.

با آن حرف محمد، مثل فنر از جا پریدم:

- مطمئن هستی لومان داده‌اند؟

- مطمئن که نه.

- پس چی؟!

- فعلاً این جزوه‌ها را فرو کن تو آتش تا بعد.

محمد آخرین بسته جزوه‌ها را وسط آتش گذاشته بود که صدای موتور ماشینی شنیده شد. با اشاره محمد، یک سطل آب داخل حلب ریختم. صدای جزئی آمد و بعد دود سفید رنگی پخش شد تو حیاط. مامان سعید چنان به سرفه افتاد که نزدیک بود دل و روده‌هایش را همراه دندانهای عاریه‌اش بالا بیاورد.

صدای کوبیدن درهای ماشین به هم شنیدن شد. نگاه کردم به صورت محمد، مثل همیشه آرام و در خود فرو رفته بود. صدای کشیده شدن کف پوتینهای به گوش رسید.

- یک وقت دست از پا خطا نکنی. آنها حکم تیر دارند!

با این حرف محمد، سوزشی توی قفسه سینه‌ام پیچید. برای لحظه‌ای خودم را خون‌آلود وسط حیاط دیدم. مثل گوسفند قربانی دور تا دورم خون جمع شده بود و دست و پا می‌زدم. مامان سعید رفته بود تو اتاق؛ و برق را هم خاموش کرده بود. ناگهان چیزی کوبیده شد به در آهنی. سربازی از بالای در چشم دوخته بود توی حیاط. محمد آهسته خود را به جای تاریک کشید. دو سرباز مثل جن روی دیوار ظاهر شدند.

- تو محاصره هستی. مقاومت بی فایده است.
سربازی پرید توی حیاط. محمد خودش را به طرف من
کشید.

با دیدن اسلحه سرباز ترسی تو جانم ریخت. محمد مچ
دستم را محکم فشار داد، انگار جان گرفتم. در خانه باز شد؛
فرمانده سربازها داخل شد. قدش دراز بود. با لبخندی تلخ در
گوشه لبش زل زده بود به صورت محمد. محمد هم چشم از
چشمان فرمانده بر نمی داشت.

- شنیده بودم خیلی جسوری. پس بقیه دوستان کجا
هستند؟

- کسی اینجا نیست. فقط ما دو نفر هستیم.
صدای لخ لخ دمپایی های مامان سعید همه نگاهها را به
طرف خود کشید.

- با آن جوانها چه کار داری مرد گنده؟
- بعد می فهمی. باید ببرم شان نصیحتشان کنم. یک کمی از
راه به در شده اند!

محمد سری برای مامان سعید تکان داد. پیرزن یک قدم به
عقب برداشت. دو سرباز مثل دیوانه ها به طرف محمد هجوم
بردند.

- دستهایشان را از پشت دستبند بزنید.
فریاد زد: «او کاره ای نیست. همه کاره من هستم. با او

کاری نداشته باشید!»

فرمانده، نگاهی به سر تا پای من انداخت و ناگهان زد زیر خنده. از خنده‌های تلخ فرمانده داغ کردم و تو دلم فحشش دادم.

ما را توی باد و زیر باران، سرپا نگاه داشتند. کف حیاط ساختمان ساواک مثل ذغال سیاه بود. رگبار شلاقی باران موسیقی ترسناکی را در وجودم می‌ریخت. برای آنکه ترس را از خودم دور کنم هر چند لحظه یک بار به محمد نگاه می‌کردم. مثل مجسمه‌ای که از سنگ تراشیده باشند به نقطه نامعلومی خیره نگاه می‌کرد.

صدای «ایست، خبر دار»ی ساختمان ساواک را لرزاند. چند نفر پشت سر هم پا چسبانند. صدای کوبیده شدن پوتینهای به صدای انفجاری می‌ماند.
- باید رئیس ساواک آمده باشد.

با این حرف محمد بی‌اختیار پشتم لرزید. به محمد نگاه کردم. همان‌طور سیخ ایستاده بود. ناگهان چند مأمور دوره‌مان کردند. هیکلهایشان بلند و پهن بود. یکی از آنها - که کت چرمی‌ای به تن داشت - زل زد به صورت محمد!

- به خاطر این بچه، هوار هوار راه انداخت بودید؟! -

قدمی به جلو برداشت. کف دست گنده‌اش را بالا برد و با تمام قدرت به صورت محمد کوبید. با این کار مرد، انتظار

فریادی دردآلود را از محمد داشتم. اما محمد همچنان ایستاده بود و به مرد نگاه می‌کرد. مرد نگاهی به اطرافش انداخت. سیگاری روشن کرد. صورت گنده و گوشت‌آلودش از سرخی کبود شده بود.

یکی از مأمورها که به نی‌قلیان می‌ماند، تته - پته‌کنان گفت: «به... به جثه‌اش نگاه نکنید... خیلی سفته... مثل سنگ!»
مرد گت چرمی از حرکت ایستاد و فریاد زد: «خفه شو... از این سنگترش را هم به حرف آورده‌ام؛ اینکه جوجه است!»
بعد آتش سیگارش را روی پیشانی محمد گذاشت و فشار داد. سوزش همراه درد توی صورتم چنگ انداخت. پلکهایم از وحشت روی هم قفل شده بود.

- لختش کنید و ببندیدش به درخت!

این حرف مثل پتک به سرم کوبیده شد. زانوهایم سست شد.

نگاهی به محمد انداختم. مأمورها مثل سگ‌های به جانش افتاده بودند. مشت و لگد بود که به تن محمد کوبیده می‌شد. دهان باز کردم تا فریاد بکشم؛ اما صدایی از گلوی خشکیده‌ام بیرون نریخت.

محمد را لخت به درخت وسط حیاط طناب پیچ کردند. هیکل توپر و سبزه‌اش به سیاهی می‌زد. خون روی تنش روان بود. یکی از مأمورها نور چراغ قوه‌اش را گرفت تو صورت

محمد. محمد لبه‌ایش را گرفته بود زیر دندان و می‌فشرد. نگاهش پر از کینه بود. گویی در انتظار فرصتی بود که به مأمورها حمله کند.

مرد کت چرمی، با پنجه پوتینه‌ایش روی زمین سیمانی، ضرب گرفته بود و میخ شده بود توی چشمان محمد. محمد چشمانش را درشت کرد. تمام قدرتش را چلانده بود توی گردی چشمانش.

با اشاره مرد کت چرمی مأمورها محمد را دوره کردند. مرد کت چرمی کمر بندش را باز کرد. ناگهان آن را پیچید دور گردن محمد. بعد سگک کمر بند را گرفت و کشید. محمد با سر به زمین خمیده شد و چشمانش از کاسه بیرون زد. صدایی که به خُر خُر قبل از مرگ می‌ماند از گلویش بیرون ریخت. حلقه چرمی کمر بند شُل شد. مرد کت چرمی خم شد و چنگ انداخت تو موهای خیس از خون محمد. چشمان خون گرفته محمد مات مات مرد را نگاه می‌کرد. ناگهان نعره مرد تو فضای یخ زده حیاط پیچید:

- می‌دهم به چهار میخات بکشند... پدر...

محمد پلکهایش را روی هم گذاشت. خونی که تو دهانش پر شده بود، از گوشه لبش بیرون زد و تا زیر چانه‌اش رد کشید.

یکی از مأمورها سر محمد را کوبید به تنه فطور درخت.

خونِ لخته شده تو دهان و گلوی محمد پاشیده شد تو صورت مرد کت چرمی. انگاری که آب جوش پاشیده باشند، از جا کنده شد.

- این قدر گرسنه نگاهش دارید تا بمیرد.

آهنگ هوهوی باد، آرامتر به گوش می‌رسید. حیاط با دیوارهای بلندش، مهتاب گرفته و سرد بود. ترس از آینده مثل خوره جانم را می‌خورد. برای گرم شدن در جا می‌زدم. محمد هر چند دقیقه یک بار نگاهی به صورت باد کرده‌ام می‌انداخت. تمام زخمهایش باز شده بود و از آنها خون بیرون می‌زد. سردی مرگ را روی پوستش می‌شد دید. بغض گلویم را گرفته بود. چشمانم را به هم فشردم تا جلو اشکهایم را بگیرم. محمد از این کار خوشش نمی‌آمد.

سربازی که جلو در حیاط نگهبانی می‌داد آهسته و قدم رو به طرف محمد رفت:

- یکی دیگر از شماها را گرفته‌اند.

صدای نگهبان پر از ترس بود. با این حال، محمد مثل برق گرفته‌ها از جا کنده شد.

- دروغ می‌گویی؟!

- فقط خواستم بدانید. دلم برایتان می‌سوزد.

با رفتن نگهبان، محمد نگاهش را تو صورت من دوخت و بعد در خود فرو رفت. در حالی که پا بر زمین می‌کوبیدم

خفه گفتم:

- دروغ می‌گوید.

جوابی از محمد نشنیدم. انگاری اصلاً در آنجا نبود. نگهبان دوباره به او نزدیک شد، این بار صدایش دوستانه‌تر شده بود:

- باور کن راست می‌گویم. شنیدم اطلاعاتی هم به رئیس ساواک داده است!

- این دیگر دروغ است. من از بچه‌ها مطمئن هستم. صدای محمد چنان محکم بود که نگهبان را سر جایش می‌خکوب کرد.

- این لعنتی‌ها دیوانه هستند! اگر حرف نزنید می‌کشندتان! نگهبان این را گفت و کف دستی نان را به طرف محمد گرفت.

- بده به دوستم.

نگهبان بی‌هدف با چشمهای گرد شده به طرف من آمد و نان را میان لبهایم گذاشت.

- عجب آدمی است. خیلی پخته‌تر از سن و سالش حرف می‌زند!

در جواب نگهبان فقط سری تکان دادم. می‌ترسیدم نان از میان لبهایم بیفتد. با رفتن نگهبان، خفه به محمد گفتم: «نکند جای پیمان‌نامه اخوت لو رفته باشد؟!»

محمد شانه بالا انداخت و چشم دوخت به زمین.
 پیمان‌نامه اخوت، پیمان‌نامه‌ای بود که تمام بچه‌های گروه
 منصورون با خون خودشان پای آن را انگشت زده بودند.
 صدای برخورد سنگین و مبهمی با کارون توی دلم را
 خالی کرد.

محمد سر چرخاند به طرف صدا و بعد زل زد به من. تو
 نگاههایش یک دنیا سؤال جمع شده بود. برای آنکه از فکر
 بیرونش بیاورم گفتم: «حتماً همه جنهای خرمشهر یکباره
 پریدند تو آب!»

لبهای ورم کرده‌اش را به خنده کش داد و به ساختمان
 ساواک خیره شد. ساختمان تو سیاهی شب به هیولایی مچاله
 شده می‌ماند. سکوتی لزج و خاکستری، ضخیم و ترسناک
 همه جا را انباشته بود. آهسته روی زمین پهن شدم. ناگهان
 سرما تو وجودم چنگ انداخت و تا مغز استخوانهایم فرو
 رفت. از فکر لو رفتن پیمان‌نامه حسابی ترسیده بودم.
 - فکر می‌کنی اگر پیمان‌نامه لو رفته باشد، چه کارمان
 کنند؟

- دعا کن که لو نرفته باشد!

جواب محمد پشتم را لرزاند. پرده سیاهی جلو چشمانم
 کشیده شد و سرم گیج رفت.

با فریادی که تو حیاط ترکید، از خواب مرگی که در آن

فرو رفته بودم، پریدم. صبح شده بود. یک صبح خاکستری و چرک! سر چرخاندم به طرف محمد. مأموری قد دراز رو به روی هیکل طناب پیچ شده او ایستاده بود. تن لخت محمد به ترکه خشکیده‌ای می‌ماند. چشمانش مات به صورت سرخ مأمور زل زده بود. می‌دانستم هنوز در فکر حرف نگهبان بود. دستگیری بچه‌ها، گروه را از هم می‌پاشید. ناگهان مأمور مثل آدم دیوانه‌ای صورت محمد را گرفت زیر سیلی. با صدایی گرفته، فریاد زدم. مرد هجوم آورد به طرف من.

- با او چه کار دارید؟ همه کاره من هستم!

مرد که از آن حرف محمد دیوانه شده بود، سرم را دو سه بار کوبید به دیوار، عین نارگیلی که بخواهند بشکنندش. ناگهان داغی خون. گردن و پشتم را گرم کرد. نفسم بند آمد و همان طور ماندم. محمد که از خشم صورتش کبود شده بود، ناله‌ای کرد و زود خاموش شد. سرش بر اثر بی‌خوابی سنگین شده بود و روی سینه‌اش افتاده بود.

نور کورکننده خورشید و سوزش آن چشمهایمان را آزار می‌داد. مأمور بالای سر محمد ایستاده بود. هر چند دقیقه یک بار سیلی و لگدی به او می‌زد. نور خورشید تیزتر شده بود. صدای کوبیده شدن پوتینهای مرد گت چرمی شنیده شد. تلو تلو خوران به طرف محمد می‌رفت. در چند قدمی او ایستاد و با چشمان خون گرفته‌اش خیره نگاهش کرد. درست مثل

حیوانی که قصد دریدن طعمه‌اش را داشته باشد. روی پابند نبود. شروع کرد به شکستن انگشتانش.

- معلوم است خیلی رو داری؟ مطمئن باش پوزه‌ات را به خاک می‌مالم، من را هنوز نشناخته‌ای!

دستش را بالا گرفت و چند بشکن پی در پی زد. لحظه‌ای بعد دو مأمور جسدِ پسر جوانی را کشان کشان جلو پاهایش به زمین کوبیدند. با دیدن او هم من و هم محمد، سر جا خشکمان زد. ناگهان ردیف دندانهای زرد شدهٔ مرد کت چرمی از زیر سیل هایش بیرون زد و با لبخندی کج و کوله گفت:

- همه چیز را گفته است.

مأموری که از صبح بالای سر ما بود خودش را به مرد کت چرمی چسباند و خفه گفت: «قربان! دیشب موقع بازرسی‌اش، کاغذ را قورت داد.»

با این حرف مأمور، مرد کت چرمی مثل آتش از جا کنده شد. مأمور را هل داد و رفت بالای سر جسد.

- تو آن پیغام چی بود؟ چرا قورتش دادی؟! چنان بلایی به سرت بیاورم که کاغذ را همراه دل و روده‌ات بالا بیاوری.

بعد ناگهان هجوم برد به طرف محمد. انگار او بود که پیغام را قورت داده بود. محمد که پسر را شناخته بود، بی توجه به سیلی‌های مرد کت چرمی، مات نگاهش می‌کرد.

پسر، یکی از همکلاسی‌هایمان بود به نام حیدری. پسری منزوی که تو گروه هم نبود. بعدها محمد برایم تعریف کرد که پیغام را بچه‌های گروه تو یقه‌کت حیدری جاسازی کرده بودند. تو پیغام از محمد و من خواسته بودند جای پیمان‌نامه اخوت را بگوییم و خودمان را خلاص کنیم. بچه‌ها پیمان‌نامه تازه‌ای نوشته بودند و به جای خون با استامپ قرمز انگشت زده بودند.

مرد کت چرمی که از زدن محمد خسته شده بود فریاد زد:
«بگو جای اسلحه‌ها کجاست؟!»

با این سؤال، محمد سیخ ایستاد. مانده بود از کدام اسلحه حرف می‌زنند. ناگهان تو صورت مرد کت چرمی فریاد زد:
«اصلاً اسلحه‌ای در کار نیست! گزارش اشتباهی بهتان داده‌اند...»

حرفش تمام نشده بود که مرد صورتش را، مشت باران کرد. چنان محکم که بیهوش شد.

چند روز بعد بچه‌های گروه تک تک دستگیر شدند. محمد همچنان خودش را گناهکار می‌دانست؛ به همین خاطر بیشتر از بقیه شکنجه می‌شد.

روز دادگاه همه‌مان را به صف کردند. دستبند به دست و زنجیر به پا. درست مثل برده‌هایی که برای قیمت‌گذاری توی بازار ردیف می‌شوند. فضای دادگاه سنگین بود. نور خورشید

که از پنجره‌های قدی آن تو می‌زد، چشمانمان را آزار می‌داد. صورت محمد پر بود از بریدگی و سوختگی سیگار. با آمدن قاضی، پاهایم شروع به لرزیدن کرد.

می‌دانستم حرف آخر را او خواهد بود اما هنوز سر جایش ننشسته بود که تو صورت محمد خیره شد و نعره زد: «پسر، این جوروی مات مات نگاهم نکن، حالت را می‌گیرم‌ها.»

حرفهای قاضی مثل خطی که نقطه‌چین شده باشد از دهانش بیرون می‌آمد. سکوتی دلهره‌آور بر اتاق چنگ انداخته بود. نگاهها لحظه‌ای بر لبهای چروکیده قاضی و بعد به زمین خیره می‌شد. حکم بی‌هیچ سؤال و جوابی، فقط با نگاههای خشن و سرد قاضی به سر تا پای تک تکمان صادر شد. همه به چند سال زندان محکوم شده بودیم...

مجموعه

محمد چشم از ماه رنگ پریده گرفت. سر چرخاند به طرف صغرا. به سجده نشسته بود. با انگشت، نم زیر چشمانش را پاک کرد و آه بلندی کشید. صدای بانگ خروسی شنیده شد. جانمازش را جمع کرد و روی طاقچه گذاشت. - آدم وقتی فکر می‌کند باورش نمی‌شود هموطنهایش دشمنش باشند.

صغرا گفت: «شاید، شایعه باشد!»

- خدا کند... دعا کن شایعه باشد.

نظامی‌های لشکر ۹۲ زرهی مثل دانه‌های زنجیر دور تا دور دانشگاه جندی‌شاپور با نظم ایستاده بودند.

محمد برای لحظه‌ای احساس تنهایی کرد. نگاه انداخت به در ورودی دانشگاه. چند مأمور کیف و ساکهای دستی دانشجویها را بازرسی می‌کردند. دانشجویها آن طرف در با خشم به مأمورها خیره شده بودند. مرتضی که در میان آنها

بود دستش را برای محمد بلند کرد. چهره سفیدش از خشم سرخ شده بود.

دستی شانه محمد را چسبید. محمد سربرگرداند. نظامی مسلحی پشت سرش ایستاده بود.

- یا برو تو، یا راهت را بگیر و برو...

محمد خونسرد دست نظامی را از روی شانه اش کنار زد و خیره نگاهش کرد. نظامی، نوک سیبل کلفتش را به دندان گرفت و اسلحه اش را گرفت به طرف محمد:

- گورت را گم کن!

محمد چنگی به موهای سیاهش انداخت و به طرف در دانشگاه به راه افتاد. نظامی فریاد زد:

- آدمتان می کنیم، جوجه ها!!

محمد حرف نظامی را نشنیده گرفت و قاطی دانشجویها شد.

مرتضی با نزدیک شدن محمد با صدای خفه ای گفت:

«ترس برم داشت. فکر کردم شناسایی ات کرده اند.»

- نه؛ ولی باید مواظب بود. بینشان مأمورهای ساواک هم هست. نگاههایشان خیلی خیره و تیز است.

قلبش با این حرفها فشرده شد به خاطر آنها بیشتر سالهای عمرش را آواره شهرهای دیگر شده بود. تهران، کاشان، قم، اراک و تبریز.

یاد برادرش علی افتاد. ناگهان تمام خونس توی صورت سبزه‌اش دوید. شهادت علی زیر شکنجه‌های ساواک همیشه زجرش می‌داد. اشک توی چشمانش پر شد، اما اجازه‌ی سرازیر شدن به آن نداد.

- انتقامت را از آنها می‌گیریم. این را بهت قول می‌دهم.
با صدای فریاد چند نظامی به خودش آمد. نظامی‌ها اسلحه به دست، مردمی را که جلو در دانشگاه جمع شده بودند عقب می‌زدند. مردم مشت‌هایشان را تو هوا تکان می‌دادند و آنها را هو می‌کردند. فرمانده نظامی‌ها که دورتر ایستاده بود، گردن می‌کشید و به اطرافیانش تشر می‌زد.

- جرأت جلو آمدن ندارد. می‌شناسیدش که؟

- آره. فقط تو دفترش، گردن کلفتی می‌کند.

با شروع همایش سکوتی غیرمنتظره، توی سالن دانشگاه حکمفرما شد. فقط صدای سخنران بود که شنیده می‌شد.
- فکر می‌کنی بشود کاری کرد.

با این حرف مرتضی، محمد نگاهی به اطرافش انداخت و زیر لب گفت: «آره بعد از سخنرانی شروع می‌کنیم!»
با بالا رفتن دست محمد، مرتضی سنگی را که در مشت داشت به شیشه‌ی قدی در ورودی کوبید. صدای مهیبی سالن را پر کرد.

محمد با تمام صدایی که در گلو داشت فریاد کشید: «الله

اکبر... الله اکبر.»

ناگهان جمعیت هجوم بردند به طرف در ورودی. نظامی‌ها با باتوم‌هایشان به سر و تن دانشجویها کوبیدند. یکی از نظامیها تیر هوایی شلیک کرد. جمعیت وحشت زده از سالن خارج شد. فریادها تو دل آسمان شهر ترکید. محمد دوید به طرف در ورودی دانشگاه.

نظامی‌ها مثل دیواری جلوی صف کشیدند. مرتضی از میان جمعیت سنگی به طرف نظامی‌ها پرت کرد. نظامی‌ها وحشت زده قدمی به عقب برداشتند. با فریاد الله اکبر محمد، دانشجویها به طرفش دویدند. نظامی‌ها پراکنده شدند. صف دانشجویها به طرف شهر سرازیر شد.

در میان راه، مردم از طرف میدان بارفروشها خود را قاطعی دانشجویها کردند. چماق به دست و خشم آلود. فریاد مرگ بر شاه با صدای تیرها در هوا تکه تکه می‌شد.

– الان است که اهواز منفجر شود.

این را محمد گفت و خود را رساند به جلو صف.

بلوار اصلی شهر از جمعیت موج می‌زد. چند تیر هوایی شلیک شد. لحظه‌ای بعد دودی در هوا پخش شد. محمد فریاد کشید:

– گاز اشک‌آور زدند.

مردم سرفه‌کنان به طرف خانه‌های اطراف دویدند. محمد

شیلنگ آب را به طرف جمعیت گرفت. بعد چادری را که از صاحب خانه گرفته بود، تکه تکه کرد و میان مردم پخش کرد. نزدیک پل معلق، دیواری از تانکها، محمد و جمعیت را سرجایشان میخکوب کرد. لوله تانکها درست به طرف آنها نشانه رفته بود. محمد برای روحیه دادن به جمعیت فریاد کشید:

- یادتان باشد ما همه با هم هستیم. تانک نمی تواند ما را از هم جدا کند.

یکی از نظامی ها با بلندگویی که در دست داشت فریاد کشید:

- پراکنده شوید وگرنه به گلوله می بندیمتان!
با این حرف، مردم فریاد مرگ بر شاه سردادند. ناگهان رگبار مسلسلی بلند شد. محمد فریاد زد: «روی زمین دراز بکشید!»

مرتضی خود را به محمد رساند و نفس نفس زنان گفت:
«پس نقشه اصلی چه می شود؟»

محمد سرچرخاند به طرف میدان مجسمه. شاه سنگی با غرور وسط میدان ایستاده بود.

صدای مسلسلی که روی تانک نصب شده بود، از انتهای میدان مجسمه به گوش می رسید.

- به حساب آن هم می رسیم. صبر داشته باش.

فریاد یکی دیگر از نظامی‌ها شنیده شد:
 - ما حکم تیر داریم. بهتر است پراکنده شوید.
 ناگهان تیری میان جمعیت شلیک شد. جوانی روی زمین
 افتاد. خون روی آسفالت راه کشید.
 محمد و مرتضی جوان را روی دست بلند کردند زنی
 زارزان فریاد کشید: نامسلمانها... بی‌تعصبا...
 با این حرف، تیری جلو پای محمد شلیک شد. جمعیت
 محمد را دوره کردند. دورتر، مردم لاستیکها را به آتش کشیده
 بودند. آسمان از بوی دود و باروت پر شده بود.
 ناگهان دسته‌های نظامی از پشت کامیون نظامی که کنار
 خیابان پارک شده بود، بیرون ریختند. مردم با دیدن آن همه
 نظامی پراکنده شدند.
 نظامی‌ها حفاظهای ضد ضربه خود را جلو هیكله‌های
 ورزیده‌شان گرفته بودند و جلو می‌رفتند. محمد که کنار
 مرتضی توی جوی سنگر گرفته بود نگاهی به ساعتش
 انداخت و گفت: «پس چرا صغرا نیامد؟ نکند...»
 در همان لحظه صدای صغرا شنیده شد. درست جایی
 ایستاده بود که قرارشان بود. محمد از جا کنده شد و به
 طرفش دوید. صغرا در حالی که اسلحه‌ها و نارنجکها را زیر
 چادرش گرفته بود، نگران او را نگاه می‌کرد.
 - بموقع آمدی... فکر کردم گرفته باشنت. حالا زود

برگرد خانه!

- آخر...

- آخر ندارد. هر چه می‌گویم گوش کن. مگر نمی‌بینی
شمشیرهایشان را از رو بسته‌اند!

صغرا لحظه‌ای ایستاد و بعد با چشمان اشک‌آلود از محمد
جدا شد.

نظامی‌های ضد شورش همچنان جلو می‌آمدند. محمد و
مرتضی آماده شلیک بودند. محمد پا‌های یکی از نظامی‌ها را
هدف گرفت و شلیک کرد. با افتادن مرد، نظامی‌ها از حرکت
ایستادند. وحشت صورت‌هایشان را چنگ انداخته بود.

- بهتر است از اینجا فرار کنیم. الان است که باران گلوله
روی سرمان بیارد.

صدای شنی تانک‌ها از هر طرف شنیده می‌شد. محمد به
طرف صدا سرچرخاند. چند تانک از دو طرف خیابان درست
از جایی که ماشین‌های شخصی پارک شده بود به حرکت
درآمده بودند. صدای خرد شدن ماشین‌ها به خرد شدن اسکلت
جسد‌های بی‌دفاع می‌ماند.

محمد نگاهش را به آسمان کشید. خورشید مات و درب
و داغان زل زده بود به شهر. گویی از آن همه جنایت ترسیده
بود.

از طرف لشکرآباد، صدای اذان به گوش می‌رسید.

صداها چنان بلند بود که قلب را می لرزاند. محمد، مرتضی را صدا زد: «برویم به طرف پل راهنمایی. می گویند آنجا را به گلوله بسته اند.»

- پس مجسمه چی می شود.

- هر چیزی بموقع اش. گفتم که صبر کن.

پل راهنمایی از حضور نظامی ها به سیاهی می زد. چند جسد پراکنده در اطراف پل دیده می شد.

چشمان محمد با دیدن شهدا از اشک پر شد. بی اختیار

روی زمین زانو زد:

- یا ابا عبدالله به دادمان برس.

این حرف محمد، بغض مرتضی را ترکاند.

ناگهان محمد از جا کنده شد و نارنجکی را به طرف نظامی ها پرتاب کرد. با انفجار نارنجک، نظامی ها پا به فرار گذاشتند، چنانکه گویی لشکری مسلح حمله کرده باشد.

یک گروه از نظامی ها از روی پل معلق به طرف مردم شلیک می کردند. گروهی دیگر زنجیر به دست، منتظر حمله مردم بودند. زنجیرها محکم روی پل کوبیده می شد.

- یعنی می خواهند با آن زنجیرهای کلفت، مردم را بزنند؟!

- آره. برای شاه شان هر کاری می کنند. اینکه چیزی نیست.

یک تیر هوایی شلیک شد. زنجیرها دوباره به زمین کوبیده شد. با فریاد محمد دسته ای از جوانها به طرف پل به حرکت

درآمدند. زنجیرها آسمان را می شکافت و به سر و تن آنها کوبیده می شد.

محمد بر سر نظامی ای فریاد کشید: «ما از خودتان هستیم. اجنبی که نیستیم.»

نظامی آب دهانش را یکجا جمع کرد و به طرف محمد انداخت. بعد زنجیر را به طرف او پرتاب کرد. نوک زنجیر روی پاهای محمد کوبیده شد.

محمد نگاهش را به چشمان نظامی دوخت و بعد فریاد «مرگ بر شاه» سر داد. نظامی اسلحه اش را به طرف او گرفت؛ اما محمد در یک چشم به هم زدن در میان جمعیت گم شد. باد، دود غلیظ لاستیکهای شعله ور را پراکنده می کرد. محمد و مرتضی به کمک مردم زخمیها را داخل آمبولانس ها می گذاشتند.

نالۀ زخمیها قلب محمد را می لرزاند و اشک را تو چشمانش پر می کرد.

- خدایا، کمک کن ظالمان و ستمگران را به هلاکت برسانیم.

محمد نگاهی به سنگ و آجرهایی که روی هم چیده شده بودند انداخت. چند جوان دانشجو بالای سر آنها ایستاده بودند. دور تا دور پشت بام را نگاه کرد. از همه طرف می شد به نظامی ها حمله کرد.

- با فریاد من سنگها و آجرها را به طرف نظامی‌ها پرت کنید.

با فریاد الله اکبر محمد، سنگها و آجرها روی سر نظامی‌ها باریدن گرفت. نعره درآلود نظامی‌ها بلند شد. چند نفر از آنها پشت بام را به رگبار بستند. کسی تو پشت بام دیده نمی‌شد گلوله‌ها فقط تو جان سیمانی ساختمان فرو می‌رفتند. شهر به سلاخ‌خانه‌ای بزرگ تبدیل شده بود. لکه‌های خون، نشان از قتلِ عام بی‌رحمانه‌ای می‌داد.

نظامی‌ها در همه جا پراکنده بودند. محمد چشم چرخاند تا شاید یکی از بچه‌های گروه را در آنجا ببیند. رضا را توی جمعیت دید. فریاد کشید و صدایش زد. رضا چنان با خشم به نقطه نامعلومی نگاه کرد که صدای او را نشنید.

- معلومه دسته آنها هم خودشان را رسانده‌اند. مرتضی گفت: «قبل از تاریکی هوا باید دست به کار شویم. سیم بکسل هم آماده کرده‌ام.»

بعد سیم بکسل را به طرف محمد گرفت. هزار فکر ناگهان توی سر سنگین شده محمد چنگ انداخت. می‌دانست سقوط مجسمه، تأثیر زیادی در روحیه نظامی‌ها خواهد شد.

- با این کار غرور آنها را خرد می‌کنیم. از شمال و جنوب و شرق و غرب شهر، فریادها در هم

پیچیده بود. خورشید رنگ باخته بود.

محمد و مرتضی خود را به میدان رساندند. جمعیت با دیدن آنها دوره‌شان کردند. چهره‌ها چون آهن گداخته‌ای سرخ بود. محمد با یک خیز به پایه مجسمه چنگ انداخت و خود را بالا کشید.

ناگهان جمعیت فریاد کشیدند. تیر هوایی‌ای شلیک شد. محمد خونسرد زل زد به چشمان مات مجسمه. احساس کرد از حدقه بیرون زده‌اند. سیم بکسل را دور گردن کلفت شاه سنگی انداخت. دوباره صدای الله اکبر جمعیت بلند شد. محمد در حالی که پایین می‌پرید، با تمام صدایی که در گلو داشت فریاد زد:

- بکشیدش ... بکشیدش ... پایین.

چند دقیقه بعد صدای مهیب افتادن مجسمه، همه جا را لرزاند.

نظامی‌ها شلیک‌کنان به طرف میدان دویدند. مجسمه جلو نگاه‌هایشان، خوار و ذلیل به خاک افتاده بود.

مقبر

شب چادرش را همه جا کشیده بود. نسیم خنکی با خود بوی دود و سوختگی می آورد. محمد لحظه ای تو چارچوب در ایستاد و به نیروهایش که در خواب خوشی فرو رفته بودند، خیره ماند. زیر نور ضعیف یک لامپ به ساعت دیواری کج شده نگاه کرد. به نظرش رسید ساعت نه و ده دقیقه شب است. خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدن خسته اش داد. نگاهی به اطرافش انداخت. احساس کرد دیوارهای مقر، چون دیوارهای قبرستانی نگاهش می کنند. حتی بوی خاک مرطوب قبرستان تو اتاق پر شده بود. دو نفر از نگهبانها از کنارش گذشتند. از پشت سر نگاهشان کرد. علی حسینی و تقی محسنی فر بودند. از خستگی و کم خوابی خمیده راه می رفتند.

به دیوار تکیه داد. سر آستین پیراهن سیاه شده و

خاک آلودش را روی پیشانی اش کشید.

- چیزی نیست. همه اش توهم است. خستگی به تنم نشسته. باید چرتی بزوم.
آب دهانش را قورت داد و از مقر بیرون زد. آسمان از سیاهی به قیر می ماند.

- امشب، ستاره ها غیبتان زده! عجب شبی!

هیچ وقت شبهای خرمشهر را چنین سیاه و ماتم زده و بی رمق ندیده بود. رفت به طرف ماشینش. چشمانش را مالید. باید به ستاد جنگ سرکشی می کرد؛ تا درباره خیلی از مسایل با نیروهای ارشدش صحبت کند.

صدای انفجاری از دوردستها شنیده شد. سر چرخاند به طرف ساختمان مقر. چنین به نظرش رسید که ساختمان مقر از او دور شده است. شقیقه هایش به درد افتاده بود و می کوبید.

- مسئولیت... فقط یک کلمه نیست.

این را گفت و پشت فرمان نشست.

ساختمان ستاد در سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود. از پنجره های شکسته ساختمان، نورهای تندی بیرون می ریخت. نزدیک پله های ورودی، پارک کرد. همه جا از خرده شیشه ها برق می زد. نگهبان نوجوانی وسط راهرو ایستاده بود. با دیدن محمد، اسلحه اش را سیخ گرفت. محمد لبخندی زد و دستی به سر پسرک کشید.

با وارد شدن محمد به اتاق، صدای شلیک پراکنده مسلسل‌شنیده شد. همه از جا کنده شدند و به بیرون نگاه کردند.

- کجا می‌تواند درگیری شده باشد؟

این را محمد گفت و روی یکی از صندلیها نشست. پاهایش به دو گنده سنگین می‌ماند. آه بلندی کشید و دوباره گفت: «آنها برای قتل عام آمده‌اند. زنها و بچه‌ها باید بروند.»

- باید راهی پیدا کرد. وضع خیلی خراب است.

نوری از پنجره‌ای که پارچه چرک مرده‌ای جلویش کشیده بودند، به داخل اتاق ریخت. لحظه‌ای بعد آسمان از ته دل غرش کرد. چند نفر فریادکنان از ساختمان خارج شدند. شب و ابرهای سیاهش هزار تکه شده بود. محمد نقشه‌ای را که روی میز پهن بود برداشت و لوله کرد. ژل زد به صورت تک تک حاضرین.

صورتها خسته و خاک‌آلود بودند. ناگهان زنگ تلفن با صدای خشکی تو فضای اتاق پیچید، نگاهها به هم گره خورد. با صدای زنگ دوم، محمد گوشی را برداشت. ناگهان صدایی که از گریه چند رگه شده بود از تو گوشی شنیده شد.

- برادر جهان‌آرا... اینجا... بمباران شده...

- کجا بمباران شده؟ درست نشانی بده! آرام باش!

تا مرد آرام شود، محمد برای لحظه‌ای چشمانش را بست.

- مقرر... مقرر سپاه را به توپ بسته‌اند.
 - الان خودم را می‌رسانم. آمبولانس و آتش‌نشانی خبر
 کنید.



سکوتی مرگبار مقرر سپاه را در برگرفته بود.
 محمد، مثل کسی که سُرَب توی پوتینش باشد، سنگین
 قدم برمی‌داشت. فریادی درون سینه داغش می‌خروشید:
 «بچه‌ها! برگشتم پشتتان! اگر بیدارید، چیزی بگویید. برای فردا
 کارهای زیادی داریم. شهر به کمک شما نیاز دارد، کارون
 منتظر شنیدن صدای شماهاست...»

وسط حیاط ویران شده ایستاد و به انتظار ماند. صدای
 نَفَس‌های نامنظم و خش‌داری از آن طرف دیوار شنیده می‌شد.
 اندوهی تلخ یکسر بر دلش پنجه کشید. مات به جلو خیره
 شد. ساختمان چون هیولایی زخمی رو به رویش کج ایستاده
 بود. از انتهای حیاط مقرر، دودی شیری رنگ به اطراف پراکنده
 می‌شد. کسی از پشت در نیمه باز سر بیرون کرده بود. با
 صورتی گلرنگ و چروک، موهایی روشن و مجعد با پیشانی
 درشت و قرمز رنگ. با دیدن مرد، لرزی سر تا پایش را فرا
 گرفت. دوید به طرف در مقرر. گردن کج کرد و از لای در نیمه
 باز، سالی را که نیروهایش ساعتی پیش در آنجا خوابیده
 بودند نگاه کرد. سالن در تاریکی فرو رفته بود. سکوت همه

جا را صیقل زده بود. چیزی نرم و لزج زیر انگشتانش به خیزی می زد. هراسان دست از دیوار برداشت؛ تکه های گوشت سوخته جا به جا روی دیوار چسبیده بود. زل زد به دیوار. نمی دانست چه کار باید بکند. چهره تک تک نیروهایش جلو چشمانش بود. آرام و پر از خنده. گویی کسی به آنها خبردار داده بود. پاها جفت و سرها و سینه ها بالا.

- سپاه خرمشهر با شهیدانش کمرم را خرد کرد.

نسیمی به سر و صورت خیس از عرقش پیچید. بغضش را در گلو نگه داشت. اشک چشمانش را با سر آستین پیراهنش گرفت.

ناگهان به طرف ماشینش دوید. چراغ قوه را از داشبورد بیرون آورد. فریادی کشید و خدا را صدا کرد. نور زرد چراغ قوه چون کفنی بر سالن پهن شد. احساس می کرد تمام سالن چشم شده و نگاهش می کند. آهسته از روی آوارها جلو رفت. بوی تند دود و باروت و گوشت سوخته نفسش را به تنگی انداخته بود. لکه های بزرگ و کوچک خون، نور زرد رنگ را سیاه می کرد. میان آوارها تقی محسنی فر را شناخت. پا و دستش قطع شده بود. به زانو نشست و کف دستش را روی صورت محسنی فر کشید. چشمها همچنان نگاهش می کردند. سر چرخاند. دو نفر در زیر یک ستون آهنی به زمین کوبیده شده بودند. توده ای ملحفه و چند متکای

خون آلود در اطرافشان دیده می‌شد. ناگهان کسی شروع به زار زدن کرد:

- یا حسین... یا حسین... یا زهرا... یا...

محمد نگاه مضطربش را به طرف صدا چرخاند. رنگ از صورت مرد جوان پریده بود و لب بالایی‌اش ریز ریز می‌لرزید. دوید به طرفش. مرد جوان با دیدن محمد چشم دوخت به پاهای قطع شده‌اش. رنگ و پی‌ها زیر آوار لهیده شده بودند. محمد دستهای مرد جوان را محکم فشرد.

- الان نیروهای امدادگر می‌رسند. مقاومت کن...

چند سر و تن قطع شده زیر نور چراغ قوه خودنمایی می‌کردند. محمد نتوانست بشناسدشان. مرگ، آنها را در چنگال خود گرفته بود و با بیرحمی دریده بودشان. نگاهی به اطرافش انداخت. گویی به سرزمین سوخته‌ای قدم گذاشته بود. صدایی چند نفر از بیرون شنیده شد. با پشت دستش عرق و اشک صورتش را پاک کرد. زنی فریاد زد:

- یا زهرا...

محمد سر به زیر از کنارش گذشت. فریاد کشید:

- کمک کنید جسدها را از زیر آوار بیرون بکشیم.

نوری در و دیوار داغان شده را برق انداخت، صدای آژیر آمبولانسی شنیده شد.

در سیاهی شب، زیر درختهای نخل و گنار، شهدا را در

یک ردیف کنار هم خوابانده بودند. خاکستری سیاه، سر تا پایشان را در برگرفته بود. علی حسینی و تقی محسنی فر هم کنار آنها بودند. محمد راه افتاد به طرف کارون. احساس تنهایی می کرد.

— ستون پنجم. آنها گرای مقر را داده اند. پس کی می خواهند نیرو بفرستند؟! آخر چه قدر پیغام... انگار باورشان نمی شود دشمن از مرزها گذشته است.

ناگهان فریاد کشید:

— آهای! ما از مرگ نمی ترسیم... سرنوشت مردانی چون ما، کشته شدن در راه خداست...

فرمانده شهر

صدای بی‌سیم، محمد را از جا کند.

- به گوشم... به گوشم...

کسی جوابش را نداد. نگاه کرد به منصور که به در تکیه

داده بود. چهره نوجوانش خیس عرق بود. ناگهان صدایی از

توی دستگاه بی‌سیم بلند شد:

- عراقی‌ها... عراقی‌ها...

- عراقی‌ها چی؟!

- عراقی‌ها وارد شهر شده‌اند.

نیروهای عراقی از طرف گمرک، جاده شلمچه و پلیس راه

اهواز - خرمشهر به شهر هجوم آورده بودند. محمد این را

همان روزهای شروع جنگ پس از شناسایی فهمیده بود.

- باید برویم آنجا، بچه‌ها نیاز به کمک دارند.

این را محمد گفت و بیرون دوید.

ناگهان انفجاری شدید مقر را از بیخ و بن لرزاند. منصور فریادی کشید و سر جایش میخکوب شد.

- آهسته برو زیر ستون. نترس! زیاد نزدیک نبود. غرش توپخانه دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. محمد ماشین مهمات را درست در جایی که نیروهایش سنگر گرفته بودند نگه داشت.

- باید اینها را به نیروها برسانیم، سالم. منصور به کمک محمد مهمات را به حالت خمیده به نیروها رساندند.

- اگر کمک رسیده بود این وضع به وجود نمی‌آمد. مانده‌ام چرا کمک نمی‌فرستند؟!

منصور با دهان باز به محمد نگاه کرد؛ از اولین روزهای شروع جنگ، فرمانده‌شان با دست خالی جلو دشمن ایستاده بود.

صدای گوشخراشی بر غرش توپخانه غلبه کرد و هوا را شکافت. محمد و منصور با یک خیز روی زمین درازکش شدند. صدا با شدت سرسام‌آوری اوج گرفت. زمین و آسمان با هم به لرزه افتادند. شعله‌هایی از طرف دبستان دهخدا به آسمان کشیده شد. محمد نیم‌خیز شد و به فلکه نگاه کرد. تانکهای عراقی غرش کنان به طرف فلکه در حرکت بودند. با اشاره محمد، نیروها یکجا جمع شدند. منصور اسلحه‌ای را که به غنیمت گرفته بود با غرور بالا و پایین می‌کرد.

- باید پخش شوید. یک گروه در اطراف استادیوم مستقر شوید و گروه دیگر در خیابانی که به طرف راه آهن می‌رود. چند نفر به کوچه‌ها بروید و چند نفر هم توی جویهای اطراف خیابان سنگر بگیرید. منصور! توهم برو به طرف میدان راه آهن. بین چند تا تانک به طرف شهر می‌آید؟ خیلی دقت کن. مأموریت مهمی است!

خورشید در حال غروب بود. توپخانه دشمن فلکه را زیر گلوله‌های خود گرفته بود. محمد دوربین را جلو چشم گرفت. ساختمان پلیس راه به تپه‌ای سیمانی شباهت داشت. دیزل آباد به خرابه‌ای می‌ماند. ردیفی از جسدها به دیوارهای ویران تکیه داده شده بودند. زیر هیكله‌های خمیده‌شان، خون، سیاه شده بود.

- آنها را برای ترساندن مردم به نمایش گذاشته‌اند! اشک توی چشمان درشتش حلقه زد. بغض آلود زیر لب گفت: «چرا کمک نمی‌فرستید؟ خرمشهر دارد از دست می‌رود...»

فریادهای گنگی از طرف عراقی‌ها به گوش رسید. محمد فریادکشان یکی از تانکها را نشانه رفت. ناگهان سایه دراز شده منصور روی صورت سبزه محمد افتاد. گیج و خیس از عرق بود. با آن حال چیزی از چشمان قهوه‌اش خوانده نمی‌شد.

محمد قمقمه‌اش را گرفت به طرف او. تمام آب قمقمه را

سر کشید و روی زمین پهن شد.

- چهار تا تانک... توی میدان هستند. بیشتر از دویست -

سیصد تا سرباز هم پشتشان ردیف بودند.

محمد دست منصور را محکم فشرد و لبهای بی‌رنگ و

خشک شده‌اش را به خنده کش داد.

- کارت خیلی خوب بود.

فریاد چند نفر از نیروها به گوش رسید. محمد از جاکنده

شد و فریاد کشید:

- باید برویم میدان راه‌آهن. بقیه را هم خبر کنید...

محمد کنار نیروهایش، نزدیک میدان سنگر گرفت. نگاهی

به اطرافش انداخت. جوی‌ها چنان خشکیده بود که گویی

هیچ وقت آب به خود ندیده بودند. زمین از هجوم گلوله‌ها

سوخته بود.

تانکها انگار که متوجه وجود آنها شده بودند، سر

جاهایشان عقب، جلو می‌شدند.

- ترسیده‌اند! می‌توانیم جلوییشان را بگیریم. با فریاد من

شلیک کنید.

انفجاری شدید زمین را لرزاند. محمد به طرف صدا سر

چرخاند. شعله‌هایی بلند از کوی طالقانی به هوا برخواسته

بود. اولین گلوله‌های دشمن خانه‌های کوی طالقانی را ویران

کرده بود. جایی که محمد عاشق مردم فقیرش بود. ناگهان با

تمام صدایی که در گلو داشت فریاد کشید:

- آتش... آتش...

گلوله‌ها به هیکل فولادی تانکها می‌خوردند و کمانه می‌کردند. وحشت سر تا پای سربازهای دشمن را فرا گرفته بود.

- باید خودمان را به پشت تانکها برسانیم.

خیز برداشت و با سرعت به طرف تانکها دوید. در چند متری تانکها توی جوی آبی سنگر گرفت.

منصور خود را به او رساند. صورت سبزه‌اش، رنگ گچ به خود گرفته بود. با آن حال نیشش تا بناگوش باز بود. نیروها تک تک خود را جلو کشیدند. ناگهان تانکهای عراقی از حرکت ایستادند و مسلسلها خاموش شدند. هزار سؤال یکباره به سر محمد هجوم برد.

- دلیل این سکوت چی می‌تواند باشد؟! فکر می‌کنی با این

تعداد نفرات و اسلحه می‌شود جلو آنها مقاومت کرد؟!

ژل زد به ردیف تانکها:

- در این مواقع، ایمان تعیین‌کننده است.

جواب خودش را داد و دوباره سر بلند کرد. تانکها دوباره به حرکت درآمده بودند. سربازهای دشمن، ردیف شده بودند. نگاه کرد به آسمان. خورشید پشت دودهای غلیظ ناپدید شده بود. فریادی کشید و اولین گلوله را به طرف یکی از

مسلسل چیهای دشمن نشانه رفت. مرد مثل مجسمه بی هیچ عکس‌العملی به زمین کوبیده شد.

نعره سربازها بلند شد. گلوله بود که بی هدف به طرف نیروهای محمد شلیک می‌شد. ناگهان یکی از تانکها جلو چشمان وحشت‌زده عراقی‌ها منفجر شد. شعله‌های آتش، سربازهایی را که پشت تانکها سنگر گرفته بودند، محاصره کرد. سربازهای دیگر بی توجه به فریادهای فرمانده‌شان پا به فرار گذاشتند.

درختهای شهر زنده زنده در آتش می‌سوخت. ناله زخمیها از هر طرف به گوش می‌رسید. صدای آژیر آمبولانس‌ها، چونان صدای مرگ، سرد بود.

محمد احساس می‌کرد سینه‌اش را به گلوله بسته‌اند. درونش آتش گرفته بود. با صدای گرفته‌ای منصور را صدا زد؛ به پسرک عادت کرده بود. بیشتر وقتها او را به جای برادرش علی می‌دید.

- باید گشتی بزنیم.

این را گفت و ترک موتور منصور نشست.

- موتور را از کجا آورده‌ای؟

- مال پدرم بود... که شهید شد...

- خدا بیامرز دشمن روشن کن برویم. کمک خوبی است

برایمان.

بعد از ظهر، شرجی شهر، رنگ دود به خود گرفته بود. دشمن و تانکهایشان دیده نمی شدند. به دستور محمد، چهار قبضه آرپی، جی در چهار نقطه از خیابان مولوی، تانکهای عراقی را نشانه رفته بودند. از پشت واگنهای سوخته روی ریل ها، پوتینهای سربازان عراقی دیده می شد. حرکاتشان وحشت زده بود. گویی دیوانه وار خاک را به زیر لگد گرفته بودند.

- اصلاً انتظار چنین مقاومتی را نداشتند.

محمد این را گفت و زیر واگنها را به گلوله بست. فریاد عراقی ها بلند شد و بعد گلوله بود که به طرف او باریدن گرفت. چند تا از عراقی ها به بالای واگنها پریدند. محمد که منتظر چنین حرکتی از طرف دشمن بود، به نیروهایش دستور شلیک داد.

- باید تا آنجا که می توانیم از شهر دورشان کنیم.

چند روزی بود که از ترس سقوط شهر، خواب و خوراک نداشت. زن و بچه ها و پیرها را به زور راهی آبادان و اهواز کرده بود. همه گی با چشمان گریان و دل خونین رفته بودند. با شهید شدن و رفتن هر یک از مردم، احساس کرده بود رگهای شهر از خون خالی شده اند.

با فریاد یکی از نیروها به خود آمد. مرد می خندید و فریاد

می کشید:

- ترسوها فرار کردند... ترسوها فرار کردند.

محمد بازوی مرد را گرفت و آهسته بیخ گوشش گفت:
 «شب برمی گردند. فهمیده اند شهر خالی شده است!»
 با این حرف، مرد بهت زده به محمد نگاهی کرد و بعد
 فریادکشان به طرف واگنها دوید. گویی تصمیم گرفته بود
 دشمن را برای همیشه نابود کند.
 هواپیماهای عراقی از خشم به حرکات دیوانه‌واری در
 آسمان شهر دست زده بودند. سنگربندیها به کلی از هم
 گسسته بود. هر کس از هر جایی که می‌توانست شلیک
 می‌کرد. کوی راه‌آهن خط مقدم شده بود. مقرر فرماندهی در
 سکوت محض فرو رفته بود.
 محمد پلکهای تشنه از خوابش را به هم فشار داد و
 بازشان کرد. دستگاه تلفن جلو نگاهش بزرگ و کوچک
 می‌شد. مانده بود چرا هیچ کمکی از طرف رئیس جمهور به
 آنها نمی‌شود؟ با خشم گوشی را برداشت و تند و تند شماره
 گرفت.
 بیش از یک ماه بود که از صغرا خبری نداشت. درست از
 وقتی که از اهواز به تهران رفته بود. خود صغرا گوشی را
 برداشت:
 - سلام... قبل از هر چیز یک مژده بدهم: خدا حمزه‌ای را
 که خواسته بودی بهمان داد. شبیه خودت است. چه خبر از
 خرمشهر؟
 - خبرهای بد... عراقی‌ها توی شهر هستند. چیزی به

سقوط شهر نمانده. ما نه اسلحه کافی داریم و نه نفرات.
با این حرف به یاد شب گذشته افتاد. تمام شب را تا صبح
برای ترساندن عراقی‌ها طبل کوبیده بودند. خودش بیشتر از
بقیه طبلها را به صدا درآورده بود.

- الو... محمد...

با صدای صغرا به خودش آمد.

- اینجا قیامت است. شهر دارد از دستمان می‌رود. باید
کاری کرد. یعنی تو باید کاری کنی.

باید با نخست‌وزیر تماس بگیری. بگو دشمن فرمانداری
شهر را تصرف کرده... بگو خرمشهری‌ها تنها مانده‌اند. فقط
چهل نفر نیرو برای مقابله با عراقی‌ها در شهر است.
آفتاب پاییزی به قرمزی می‌زد. از چهار طرف شهر آتش و
دود به آسمان لوله شده بود. محمد عرق پیشانی‌اش را گرفت
و زیر لب گفت: «خدایا! امدادهای غیبی‌ات را به کمکمان
بفرست.»

با صدای انفجار چند خمپاره پاتند کرد و به طرف جنوب
خیابان چهل متری دوید. باید کیسه نان خشک را به
نیروهایش می‌رساند. بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که
چیزی نخورده بودند. کسی صدایش کرد، سر چرخاند.
متصور بود.

- می‌توانم با شما باشم؟

محمد پسرک را به طرف خود کشید و آهسته گفت: «تو کمک بزرگی هستی. یک مرد بزرگ!»

- پس اجازه بدهید کیسه نان را من به دست نیروها برسانم.

محمد لحظه‌ای به چشمان پسرک خیره ماند و بعد کیسه را به دست او داد.

رگبار مسلسل‌ی خیابان چهل متری را درید. ناگهان خیابانهای شر دیوانه‌وار گلوله‌باران شد. منصور توی دود آتش غیبش زد.

محمد پشت دیوار خانه‌ای سنگر گرفت. سرنشین تانکی را نشانه رفت. فریاد مرد تا آسمان کشیده شد. عراقی‌ها دستپاچه دور تا دورشان را به گلوله بستند. سوتی کشدار روی آسمان خط کشید. محمد جا عوض کرد و به سینه خوابید. انفجاری زمین را لرزاند. ترکشهای ریز و درشت تا چند متری اش به زمین چنگ انداختند. نگاه محمد به گنبد مسجد جامع افتاد. پرچم غریبه‌ای بالای گنبد با وزش باد می‌لرزید. از مسجد تا چند روز پیش به عنوان پایگاه نظامی استفاده کرده بودند.

با انفجار چند گلوله در اطرافش، به حالت خمیده به طرف مقر راه افتاد. بی‌اراده رو به روی مقر ایستاد. به نظرش مقر به آدم تنهایی می‌ماند که زیر مشت و لگد مچاله شده بود.

- خدا کند نخست‌وزیر جواب مثبت داده باشد.
 به داخل ساختمان دوید. دست انداخت به تلفن و تند تند شماره‌گیر را چرخاند. صدای صغرا از میان خش خش و بوقهای بلند و کوتاه شنیده شد.
 - بگو... بلند حرف بزن... توانستی با نخست‌وزیر تماس بگیری؟

- آره. همه حرفهایی که گفته بودی، به او گفتم. جوابی برایشان نداشت. فقط ناراحت شد. گفت به تو بگویم، خودتان به فکر خرمشهر باشید. اوضاع به هم ریخته است.
 دردی به جان محمد چنگ انداخت. برای لحظه‌ای بی حرف به نقطه‌ای خیره ماند. حرفهای صغرا را سبک و سنگین کرد.

- گریه نکن... فقط دعایمان کن. باز هم تماس می‌گیرم.
 روی زمین خون بود و ترکش. از زمین تا آسمان دود غلیظی دیوار کشیده بود. نیروها با دستور محمد در سنگرهای از پیش تعیین شده، با عراقی‌ها می‌جنگیدند. تعدادشان از انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کرد. همه ناراحت بودند و دلخور. می‌دانستند کسی به کمکشان نخواهد آمد. آنها با رسیدن شب و سیاه شدن آسمان، خود را به ساختمان پارک که بمبها و خمپاره‌ها زیر و رویش کرده بودند رساندند. آهسته و پابره‌نه یکی یکی پشت ستونهای باقی مانده، سنگر گرفتند.

ساعتی بعد همه‌گی، آن طرف پل جمع شدند. محمد بی حرف و با چشمان خیس از اشک راه کوت شیخ را به نیروهایش نشان داد. بعد همراه منصور به طرف پل رفت. - باید منفجرش کنیم. با آنکه دلم رضایت نمی‌دهد. انفجار شدیدی شهر را لرزاند. پل در محاصره آتش و دود کمر خم کرده بود. محمد در خود فرو رفته بود و برای آزادی شهرش نقشه می‌کشید.

مصچزه پانه!

نزدیک پل ایستگاه دوازده، به کمین نشست. از پشت دوربین چشم دوخت به آن طرف پل. روستای فیاضیه از دل تاریکی بیرون زده بود. نفس عمیقی کشید. انگار بوی روستا توی ششهایش پر شده بود.

زیر لب گفت: «بوی خاک مرده می‌دهد!»

گوش تیز کرد. صدایی شنیده نمی‌شد. گویی روستا را با سُرَب خفه کرده بودند. چشم چرخاند. نخلها و کنارها تا نیمه سوخته بودند.

- باید نجاتشان داد. حتی اگر همه نیروهایم کشته شوند.

چیزی در تاریکی به حرکت درآمد! سیاه رنگ بود. مثل خود شب. سرش را وسط شانتهای پهنش فرو کرد و سینه‌خیز جلو رفت.

جسدی به یک نخل سوخته آویزان بود. با نیم‌تنه لخت و

کبود. برای لحظه‌ای سر جایش می‌خکوب شد. زل زد به جسد. نشناختش.

- او را برای ترساندن نیروهای ما آویزان کرده‌اند. یک سالی بود که عراقی‌ها با بیرحمی به جان شهر افتاده بودند.

زمین‌های دارخوین، فیاضیه، ذوالفقاری با خون مردم آبیاری شده بود.

نگاهی به آسمان انداخت. هیچ ستاره‌ای در آن دیده نمی‌شد.

- آسمان جنوب، کی این همه ظلم به خود دیده بود؟! خودش را به پشت بوته‌هایی که نزدیک حاشیه پل روییده بود، کشاند. دوربین را جلو چشمانش گرفت و مشغول تماشای روستا و اطراف آن شد. راههای ورودی با سیم خاردارهای چند لایه بسته شده بود. سربازان عراقی در همه جا در حال گشت‌زنی بودند.

ناگهان احساس کرد، از توی نخلستان خاکستر شده روستا، هزاران چشم نگاهش می‌کنند. دوربین را از جلو چشمانش برداشت و به فکر فرو رفت. یک سال دندان روی جگر گذاشته بود و رنج را تحمل کرده بود. تمام روز و شبهای محاصره برایش در حد کابوس بود. زمان در این روزها برایش به گندی سپری شده بود.

- فقط خدا می تواند کمکمان کند.



هوا شرعی و سنگین بود. ماه از میان آسمان به زمین خیره شده بود.

با صدای نفسهای بی سیمچی نوجوانش به خود آمد:

- قرارگاه را بگیر.

- ارتباط برقرار است.

رمز را چند بار تکرار کرد. ناگهان ارتباط قطع شد. گوشی را در دستان بیسیمچی گذاشت. دوباره به ما خیره شد. بادی تند روی سر و صورتش چنگ انداخت. لحظه ای بعد ابرهای پراکنده به حرکت درآمدند. ناگهان ماه ناپدید شد.

- می ترسیدم هیچ وقت از جایش تکان نخورد!

صدای پای چند نفر به گوش رسید. بهمن و چند نفر از نیروهای سپاه به حالت خمیده به جایی که محمد بود نزدیک می شدند.

- همان جا دراز بکشید. هنوز وقت زیادی مانده!

انتظار مثل بختک در وجودشان چنگ انداخته بود. نگاه

محمد، دایم به صفحه ساعت مچی اش بود.

- پس چرا ساعت، یک نمی شود؟

بهمن بود که سؤال کرده بود. پوست سبزه و چشمان

عسلی اش در تاریکی، کی بود به نظر می آمد.

- صبر داشته باش. این همه وقت تحمل کرده‌ای. بهشت را که ارزان نمی‌دهند. باید برایش جان داد!

نگاهش به طرف میدان ایستگاه هفت چرخید. ناگهان صدای انفجاری از نخلستانهای کوی ذوالفقاری به گوش رسید. همه به طرف صدا نیم‌خیز شدند. محمد گوشی را از بسیمچی‌اش گرفت. باز هم ارتباط برقرار نشد. ناگهان نورافکنها آسمان دارخوین را روشن کردند. ستونهای نور تا پل قصبه و پل حفار کشیده شد.

- آنجا که در محاصره خودشان است. نکند عملیات لو رفته باشد؟

- محمد آهسته گفت: «نه! خیلی از شبها، نورافکنها را روشن و خاموش می‌کنند...»

اندوهی تلخ در دل محمد پنجه کشید. در یک سال گذشته عملیات زیادی کرده بودند. عملیات جاده ماهشهر، کوی ذوالفقاری، سه راهی آبادان، تپه مدن، توکل، چمران، کل قوا. با آن همه عملیات فقط توانسته بودند جلو هجوم دشمن را بگیرند.

دستی به اسلحه‌اش کشید. ناگهان از جا کنده شد. خمیده به طرف پل به راه افتاد. نزدیک پل سنگر گرفت و آن قدر به تاریکی زل زد تا عراقی‌ها و روستا جلو نگاهش ظاهر شدند. لابه‌لای چولانها پر از مین بود. سیم خاردارها به دیوار بلندی

می ماند. کارون مثل زندانی‌ای از پشت آن نگاهش می کرد. دستۀ گشتی سربازها تلو تلو خوران از جلو نگاهش گذشتند. - دارند در خواب و بیداری نگهبانی می دهند.

با رفتن سربازها، محمد خمیده روی زانوهایش به حرکت درآمد. دیدن آن همه ویرانی خونس را به جوش آورده بود. بوی جنگ در هوا موج می زد. نفسها در سینه حبس شده بود. انتظار، نیروها را بی تاب کرده بود. مَنوری در دل آسمان ترکید. آسمان مثل روز روشن شد. همه به زمین چسبیدند. صدای شنی یک تانک شنیده شد. محمد آهسته گفت: «تفنگهایتان را از ضامن خارج کنید. هیچ کس سر خود شلیک نکند. حتماً یک گشت شبانه است. قول می دهم امشب محاصره آبادان را می شکنیم.»

یک عراقی از نفربر پرید پایین. با گامهای شمرده پیش می رفت. گویی قصد مخفی شدن در پشت خاکریزها را داشت.

محمد سینه خیز به حرکت درآمد. مرد ناگهان در لابه لای بوته ها و خاکریزها که در کنار رودخانه قد کشیده بود گم شد. صدای سوتی در دورها سکوت را شکافت. مرد قد راست کرد. چشمان گشاد شده اش همه جا را واری می کرد. روی شانه های پهنش قطار فشنگ برق می زد. ناگهان روی زمین خیز برداشت.

- یعنی ما را دیده است!؟

این را محمد گفت و خود را به پشت خاکریزی کشاد. باد، دیوانه‌وار روی خاکریزها چنگ انداخت. مرد وحشت‌زده اسلحه‌اش را به طرف باد گرفت.

محمد مشت‌هایش را روی سینه‌اش فشرد و با صدای باد خودش را جلو کشید. آماده بود تا با یک حرکت مرد را از پا دریاورد. ناگهان تصویری از مرد جلو چشمانش کشیده شد. نگاه ترس زدهٔ مرد تا عمق وجود محمد چنگ انداخت. قلبش فشرده شد.

- این قانون جنگ است. نکشی، می‌کشند!

صدای ریزش خاک، محمد را از فکر بیرون آورد. به اطرافش نگاه کرد و بعد به تاریکی که غلیظ‌تر شده بود زل زد. شیخ مچاله شدهٔ مرد جلو چشمانش شکل گرفت. محمد خاموش روی دست‌هایش به حرکت درآمد. مرد تکانی خورد و دوباره به زمین چسبید. محمد با یک حرکت سریع خود را به آن طرف خاکریز انداخت و قنداق اسلحه‌اش را روی ستون فقرات مرد کوبید. نفس مرد برای لحظه‌ای قطع شد. محمد دست روی دهان بازماندهٔ مرد گذاشت و نوک سرنیزه‌اش را به پشتش فشرد.

ساکت باش... تکان بخوری سرنیزه را در پشتت فرو

می‌کنم.

هیكل درشت مرد خیس عرق شده بود. محمد چشم چرخاند. همه جا در خواب فرو رفته بود. دست از روی دهان مرد برداشت و دستهایش را به پشت خم کرد:
 - نترس! نمی‌کشمت.. ساکت راه بیافت.
 صدای یق یق باز شدن منورها نگاهها را به آسمان کشید.
 محمد در حالی که به نیروها نگاه می‌کرد خفه به بهمن گفت:
 - چند تا از بچه‌ها را بردار و به نزدیکی پل ایستگاه هفت برو.

سکوتی سنگین در فضا حکمفرما شده بود. محمد سینه‌خیز، خودش را از تپه خاکی بالا کشید. باد گرمی که آغشته به بویی سنگین بود از آن طرف رودخانه می‌وزید.
 محمد نگاهی به بیسیمچی‌اش انداخت و خفه گفت:
 «عجب بویی... بوی چه می‌تواند باشد؟»
 در طول تپه خاکی، سینه‌خیز جلو رفتند. تاریکی رنگ باخته بود. بلور ماه گاه گاهی از پشت تکه‌های ابر خودش را بیرون می‌کشید. دشت پر بود از تانکهای عراقی. سربازهای دشمن، بی‌قرار و کلافه قدم رو می‌رفتند.
 صدای خشک تیری شنیده شد محمد از رفتن باز ایستاد.
 نگاهی به صفحه خاک گرفته ساعتش انداخت. اطرافش را با دوربینی زیر و رو کرد. نیروهای خودی در میان پستی بلندی زمین ویران شده، گم شده بودند.

— چیزی به شروع عملیات نمانده است، برگردیم
سرجایمان.

صدای رگبار مسلسل نعل سنگین سکوت را از هم
درید.

محمد با تمام صدایی که در حنجره داشت فریاد کشید:

— نصر من الله و فتح قریب...

انفجارهای مهیب، زمین را به شدت لرزاند. صدای غرش
توپ و خمپاره و کاتیوشا در هم پیچیده شد. گلوله‌ها - با
گراهای از پیش تعیین شده - روی هدفها کوبیده شد. صدای
فریاد و نعره سربازان عراقی از هر طرف بلند شد. نیروها به
شکل نعل اسبی اطراف شرف کارون جا گرفتند و آهسته
آهسته جلو رفتند. همه جا بو و رنگ سرب به خود گرفته
بود. چشمها سرخ و تار شده بود.

محمد دستی روی آستین پیراهنش کشید و بعد آن را روی
چشمهایش فشار داد. سوزشی تا مغز استخوانهایش نفوذ کرد.
بادی از سمت کارون شروع به وزیدن کرد. گرد و خاک با
بوی نفت در هوا پخش شد.

— بوی نفت است.

این را محمد گفت و به دنبال بیسیمچی‌اش گشت.
بیسیمچی مشت‌های سیاه شده‌اش را روی چشمهایش می‌مالید.
چیز تو دل محمد فرو ریخت. در تمام مدتی که نقشه عملیات

را کشیده بودند، به لوله‌های نفت فکر نکرده بودند. باد، درست به طرف نیروهای او می‌وزید. ترسی به وجودش چنگ انداخت. زیر لب خدا را صدا زد. ناگهان نگاهش به طرف جنگل کشیده شد. صدای ترق و ترق شاخ و برگ درختها با انفجار گلوله در هم پیچید. شعله‌های آتش و دود از دل جنگل به آسمان چنگ انداخت. سینه‌ها به خارش افتاد. از همه جا صدای سرفه به گوش می‌رسید. داغی هوا صورتها را می‌سوزاند. سرها از بوی نفت و دود به دوران افتاده بود. تعدادی از نیروها پراکنده روی زمین افتاده بودند.

محمد به دنبال راه فراری بود. با استفاده از نور انفجارها، نیروها را به عقب هدایت کرد. سفیر خمپاره‌های دشمن بیشتر از قبل شده بود.

- دعا کنید... دعا کنید که باد بیافتد...

اشک در چشمان محمد حلقه زده بود. همه چیز در اطرافش می‌سوخت. بوی گوشت سوخته و آهن و سرب با بوی نفت قاطی شده بود. ناگهان باد گرمی به سمت جنوب وزیدن گرفت. دود و آتش چون دیوار و هم‌امیزی به حرکت درآمد. محمد فریاد کشید:

- به طرف سنگر فرماندهی عقب‌نشینی کنید.

باد همه چیز را به زمین و آسمان کوبید. دود به صد متری سنگرها رسیده بود. محمد در کنار نیروها رو به قبله پیشانی به

خاک گذاشته بود و دعا می خواند.

- فقط یک معجزه. خدایا امدادهای غیبی ات را بفرست.
 رگه های سفید صبح در دل آسمان ظاهر شده بود. خاک و
 دود به جان هم افتاده بودند. فریاد الله اکبر نیروها از هر طرف
 شنیده می شد. فیبرهای نصب شده ناگهان از روی سنگرها
 کنده شد. دود تا ارتفاع صد متری از سطح زمین بالا رفت.
 بیسیمها به صدا درآمدند. فریاد پیش به سوی دشمن از هر
 طرف شنیده می شد.

حالا خورشید به وسط آسمان رسیده بود. منطقه از
 جنازه های عراقی پر شده بود. لاشه تانکهای سوخته،
 هواپیماها و هلیکوپترهای منهدم شده در همه جا دیده می شد.
 صف اسیران هر لحظه طولانی تر می شد. محمد رو به شهر
 آزاد شده ایستاده و خاموش به آن ژل زده بود. از این که
 توانسته بودند فرمان امام را برای شکستن حصر آبادان به
 انجام برسانند در پوست خود نمی گنجیدند...

آسمان

محمد، نزدیک تابوتهایی که کنار هم سینه‌کش دیوار ردیف کرده بودند ایستاد. خطوط چهره‌اش از غم درشت‌تر شده بود. بغضی گلویش را می‌فشرد. چیزی توی سرش به دوران افتاده بود. به آسمان نگاه کرد. آفتاب بعدازظهر بی‌رمق و افسرده به نظر می‌رسید.

- کاش می‌توانستم با شما همسفر شوم. باور کنید از برگشتن به زندگی و بازی با آن خسته شده‌ام.
نَفَسش را برای لحظه‌ای در سینه حبس کرد. اشک در گوشه پلکهایش جمع شد.

- چه باید بکنم تا با شما همراه شوم؟ شما چه معامله‌ای با خدا کردید؟...

پلکهایش را روی هم فشرد. دلش می‌خواست مثل شهدای روبه‌رویش به خواب ابدی فرو رود. قطره اشکی از گوشه

پلک‌اش سُرخورد و زیر توپ‌ی ریشش گم شد.

کسی فریاد کشید:

- هواپیما... هواپیما...

محمد از جا کنده شد. زل زد به آسمان. دو هواپیمای دشمن در آسمان ویراژ می‌دادند. ناگهان صدای انفجاری همه را میخکوب کرد. ضد هواپیما، هواپیماها را به گلوله بستند. هواپیماها در ابرهای خاکستری گم شدند. نگاهی به فرودگاه انداخت. امدادگرها، زخمیها را با سرعت از آمبولانس‌ها بیرون می‌کشیدند. به کمک امدادگرها دوید.

- باید ببریمشان داخل هواپیما.

این را امدادگر گفت و دسته‌های برانکار را در دستهای محمد گذاشت. محمد مثل سربازی مطیع به دنبال امدادگر جوان راه افتاد. هوای دم کرده داخل هواپیما با بوی خون و الکل و مواد ضدعفونی‌کننده قاطی شده بود. زخمیها ناله‌کنان از حرکت هواپیما می‌پرسیدند. محمد آهسته بیخ گوششان زمزمه کرد.

- به خدا فکر کن تا درد یادت برود.

امدادگری که محمد را شناخته بود، خود را به او رساند و آهسته گفت: «برادر جهان‌آرا؛ بفرمایید سرجایتان... از بچه‌های دیگر کمک می‌گیریم.»

- فرقی نمی‌کند... من هم مثل بچه‌های دیگر...

صدای غرش موتور هواپیما در فضای بسته پیچید. با اولین تکان هواپیما، فریاد صلوات بلند شد. محمد سُرْم را کنار مجروح گذاشت و به طرف صندلی اش رفت. قبل از نشستن نگاهی به اطرافش انداخت. سرلشگر فلاحی، سرتیپ نامجو، برادر کلاهدوز، و سرتیپ فکوری بین دیگران نشسته بودند. صبح پیش از حرکت با آنها در پاسگاه دارخوین صبحانه خورده بود. همان جا قرار گذاشته بودند که چگونگی شکستن حصر آبادان را به امام گزارش دهند.

ساکش را برداشت و روی صندلی نشست، از پنجره به بیرون نگاه کرد. یک دسته سرباز که هر لحظه کوچک و کوچکتر می شدند، برایشان دست تکان می دادند.

- کاش می شد همه را برد... حتماً خانواده هایشان چشم انتظارشان هستند. به یاد صغرا و حمزه اش افتاد. هر دو را جلو در خانه در انتظار دید. اشک صورت صغرا را پوشانده بود. چشمانش گویی هیچ وقت رنگ خواب را به خود ندیده بود. - حتماً نگران کوچولویی است که قرار است به دنیا بیاید... شاید هم نگران من... خیلی تنهایش گذاشته ام... بعد از جنگ جبران می کنم...

پیشانی اش را به صندلی جلویی فشرد. تصویری از فرزندش که به دنیا نیامده بود. تو چشمانش نقش بست. - یک برادر برای حمزه و یک سرباز برای امام...

دست به پنجره کشید. آسمان پشت آن سیاه بود.
به ابرها ژل زد. گویی حلاجیشان کرده بودند. مفاتیحش را
از داخل ساکش بیرون کشید. کلمات با حرکت تند هواپیما
جلو نگاهش بالا و پایین می‌شدند.

صدای خرخری که هر چند لحظه یکبار قطع و وصل
می‌شد از بلندگوی هواپیما بیرون می‌ریخت. کتاب را بست و
سر بلند کرد. تابوتهایی که در انتهای هواپیما روی هم چیده
شده بود خود را به رخ او می‌کشیدند.

- هیچ حرفی نزن... نگاه کن و ساکت باش!... فاصله تو با
آنها بیشتر از آنی است که فکر می‌کنی... شاید به اندازه دنیا.
قلبش مثل طبل پاره شده‌ای شروع به کوبیدن کرد. چند
نفس عمیق کشید. به لامپی که روی سقف هواپیما بود نگاه
کرد. سوزنهای دردناک نور توی چشمش فرو رفت. دردی
توی مغزش چنگ انداخت. هواپیما به شدت لرزید. از
ردیفهای جلو صدای صلوات شنیده شد. زیر لب آنها را
همراهی کرد. دستمالش را از جیب بیرون کشید. عرق
پیشانی‌اش را پاک کرد. احساس کرد به اندازه تمام دنیا خسته
است. دلش می‌خواست همان‌جا سر جایش بخوابد. اما هیجانی
که از بیرون مژده پیروزی را داشت اجازه خواب نمی‌داد. به
اطرافش نگاه کرد. پلکهایش را روی هم گذاشت. مادرش را
دید که با چهره‌ای افسرده از گذشت ایام و غم روزگار، با

دستهایی به هم قلاب کرده روبه‌رویش ایستاده بود، نفس نفس می‌زد و می‌لرزید. تحت فشار ترس خم شده بود. دورتر از خواهرهایش به ردیف آشفته روی زمین نشسته بودند. زمین اطرافشان از نور سربی رنگ ماه، سفید شده بود. ناگهان هواپیما به لرزه درآمد. انگار که ناگهان از خواب بیدارش کرده باشند.

از جا کنده شد. به طرف جلو هواپیما رفت. نزدیک کابین خلبان ایستاد و داخل کابین را با دقت نگاه کرد.

- تا چند دقیقه دیگر تو آسمان تهران هستی!

صدای خلبان پر از هیجان بود. محمد با لبخندی از او دور شد. در انتهای هواپیما بالای سر مجروحی نشست. مجروح نگاه دردآلودش را به چشمهای او دوخت. محمد با بانندی که کنار مجروح بود، خون خشک شده پیشانی‌اش را پاک کرد. یکی از امدادگرها با صدای بی‌رمقی گفت:

- شما باید امدادگر می‌شدید!

- تو جنگ باید همه کاره باشی. توپ و گلوله پُست و

مقام نمی‌شناسد.

از جا بلند شد و تا جلو تابوتها رفت. صدای خشک و یکنواخت تابوتها که با لرزش هواپیما بلند شده بود به صدای مرثیه‌ای می‌ماند. دست روی چروک پرچمهایی که تابوتها را پوشانده بود کشید. سردی مرگ را روی آنها احساس نکرد.

پیشانی‌اش را به آنها چسباند. بوی خون و خاک و باروت، وجودش را پر کرد. حس خاصی نسبت به آنها پیدا کرده بود. چیزی در درونش فرو ریخت. خواست سر جایش برگردد. نیرویی جلو جدا شدنش از تابوتها را می‌گرفت. دلش می‌خواست فریاد بکشد. توی دلش فریاد کشید:

- خدایا... خدایا...

ناگهان هاله‌ای از نوری سبز رنگ دور تا دور تابوتها را گرفت.

- بسم‌الله...

صدای گرم و خسته خلبان در فضای خفه هواپیما پیچید. - با سلام و درود به روح پاک شهدای اسلام و سلام و درود به شما رزمندگان اسلام به اطلاع می‌رساند که هم اکنون در آسمان تهران هستیم و تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه مهرآباد فرود می‌آیم...

همه‌های خفه و دردآلود با صدای جابه‌جا شدن ساکها و کوله‌پشتیها فضای دم‌کرده هواپیما را پر کرد. از انتهای هواپیما بوی سوختگی تندی به مشام رسید. شعله‌های آتش به درون تنوره کشید. صدایی شوم پرده گوشها را پاره پاره کرد. هواپیما با تمام سنگینی‌اش به زمین کوبیده شد. آتش از همه طرف غرید، کوبید و تازید. بعد پنجه کشید به زمین و آسمان.

محمد وقتی چشم باز کرد همه چیز و همه جا در سیاهی گم شده بود. پلکهایش را روی هم گذاشت و سعی کرد نفس عمیقی بکشد. نفس تا گلوگاهش بالا رفت و همان جا ماند. اطرافش را نگاه کرد خاکستری گرم و سربی رنگ روی زمین نشسته بود. ناگهان دردی وحشتناک در رگ و پی سوخته‌اش چنگ انداخت. وجودش می‌سوخت. طعم خون و خاک و دود و سرب، گلویش را خشک کرده بود. احساس کرد دشت سیاه شده و به رویش آوار می‌شود.

چند بار چشمانش را بست و بعد با تمام قدرت بازشان

کرد:

- خدایا... تنهایم نگذار!

نگاهش را به زیر انداخت. تمام تنش مثل گوشت سوخته‌ای میچاله شده بود. سعی کرد تکانی به خود بدهد. زبری خاک چون سوزنهای داغی تا مغز استخوانش فرو رفت. فریاد کشید:

- یا... حسین...

فریادش توی دشت پیچید، باد شدیدی وزیدن گرفت. باد، صداهای دردآلودی را به گوشش رساند. دهان باز کرد تا جوابشان را بدهد، نتوانست. از بالای ابرو خون سرازیر شد. دردآلود و بریده بریده آیه‌ای را زیر لب خواند. قلبش آرام گرفت. ناگهان به یاد انفجار مهیب و سقوط هواپیمایشان افتاد.

سعی کرد همه چیز را به یاد بیاورد. سرش سنگین شد. تصویرهای درهم پیچیده، خاطراتی از انقلاب و جنگ از یادش گذشت. چهره‌های آشنا و غریب جلو نگاهش ظاهر شدند و گذشتند. درد دوباره به وجودش چنگ انداخت. دهانش خشک و تلخ شده بود. تنش مثل برگ در باد پاییزی لرزید. لبهایش به حرکت درآمدند.

- خدایا... قبولم کن...

صدای کوبیده شدن پاهایی بر زمین خاکی شنیده شد. از میان سیاهی و دود چهره دو پسر بچه را دید. پسرها با چشمان گشاد شده و دهان باز نگاهش می‌کردند.

- باید به دنبال کمک برویم...

این را گفتند و به تاخت دویدند. غرش موتور چند ماشین و در پی آن صدای آژیر آمبولانس شنیده شد. محمد چشم چرخاند به طرف صدا. چیزی ندید. فقط صدا و فریاد بود که از هر طرف به گوش می‌رسید. سرما سر تا پایش را فرا گرفت. صدایی درونش را تکان داد. ناگهان احساس سبکی کرد. نگاهش به آسمان سرمه‌ای رنگ کشیده شد؛ به نظرش چنان به او نزدیک بود که می‌توانست لمسش کند...